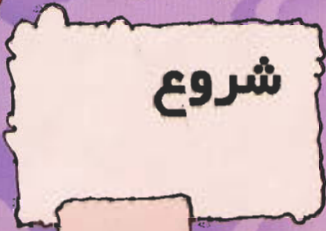


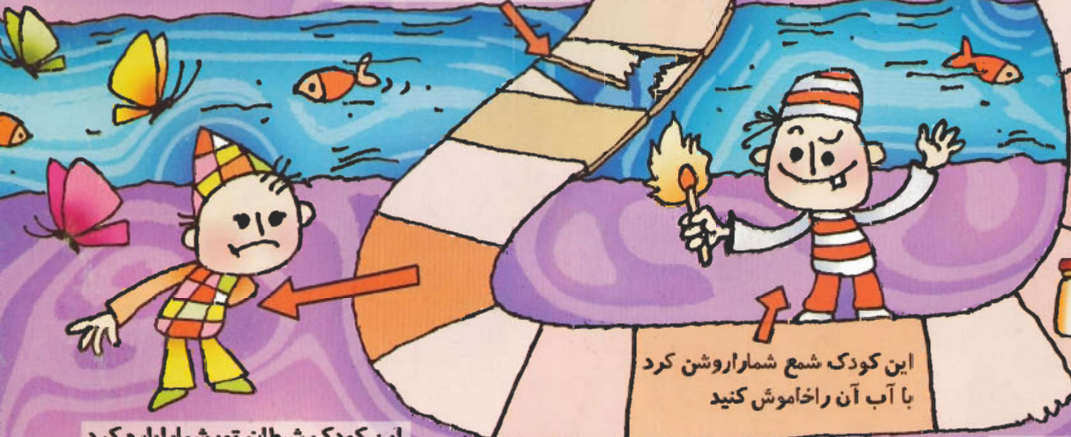
# دوست

کودکان



شئی دست شما  
از اینجا داخل رودخانه افتاد

تور شما به این نرده گیر کرده و  
کمی پاره شده آن را بدوزید



این کودک شمع شمارا روشن کرد  
با آب آن را خاموش کنید

این کودک شیطان تور شما را پاره کرد  
از خانه شروع آغاز کنید

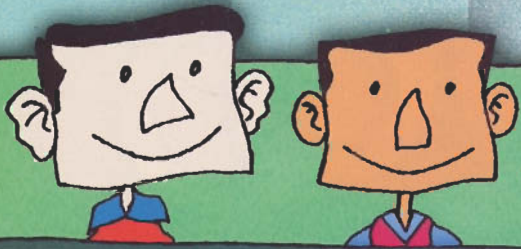
آب این رودخانه ۲ درجه  
شما را تقویت میکند



# هن و دوست خوبالیست هن



داریوش رحمانی



او مهارت زیادی در بازی فوتبال دارد.

از همه توانایی هایش به خوبی استفاده می کند

و یک فوتبالیست کامل است.

او همیشه با انجام حرکات

جالب و زیبا، مهارت خود

را به هن نشان می دهد.



بازی با او واقعاً لذت بخش است و

به همه دوی ما خیلی خوش می گذرد.

وای !!!  
گرم !!

وای !!!  
چشمم !!



در این شماره می خوانید:

- ۴ د مثل دوست: پایتخت قلبها
- ۵ شعر دوست: دنیایی از اکیلل و پولک
- ۶ قصهٔ دوست: پسری که آژیر می کشید
- ۸ گزارش دوست: مترو، سرویس مدرسهٔ ماست
- ۱۰ لبخند دوست: مامانی قلابی (داستانهای یک قل، دو قل)
- ۱۳ بازی دوست: بازی شمع و گل و پروانه
- ۱۴ فرهنگ دوست: وقتی کفگیر به ته دیگ می خورد!
- ۱۶ جدول دوست: سه رقمی یا چهار رقمی؟!
- ۱۷ قصهٔ مصور
- ۲۱ ورزش دوست: کشتی مردان کوچولو!
- ۲۲ دیدار دوست: می خواهیم حرفه ای شوم اما نه مثل ارنولد!
- ۲۵ آینهٔ دوست: سودابه نام دیگر مادر من است
- ۲۶ قصهٔ دوست (ترجمه): داستان ارواح
- ۲۸ دانش دوست: رایانه ها به نقاشی متحرک جان می بخشند
- ۳۰ داستان دوست: گردنبند
- ۳۲ جهان دوست: زمستان امسال بچه های افغانستان...

مهربان  
بخشنده  
خداوند  
پناه

**دوست**  
کودکان

هفته نامهٔ کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

مدیر مسؤول: مهدی ارگانی

سردبیر: افشین علاء

مشاور: پدram پاک آیین

مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی

تصویرگر: محمدحسین صلواتیان

مدیر داخلی: نادیا علاء

مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا

دبیر گروه فرهنگی و ادبی: مرجان کشاورزی آزاد

دبیر گروه علمی و سرگرمی: سیامک سرمدی

دبیر گروه اجتماعی: پناه فرهادی

حروفچین: نیرالسادات والائبار

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران، خیابان سهروردی شمالی، پائین تر از هویزه، کوچه شهید متحیری، پلاک ۹۸، طبقه سوم، واحد ۹ تلفن: ۸۷۶۵۹۲۰

نشانی پخش: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳، مؤسسه عروج، تلفن: ۴۰۴۸۷۳، شماره تماس: ۶۴۰۰۹۱۵



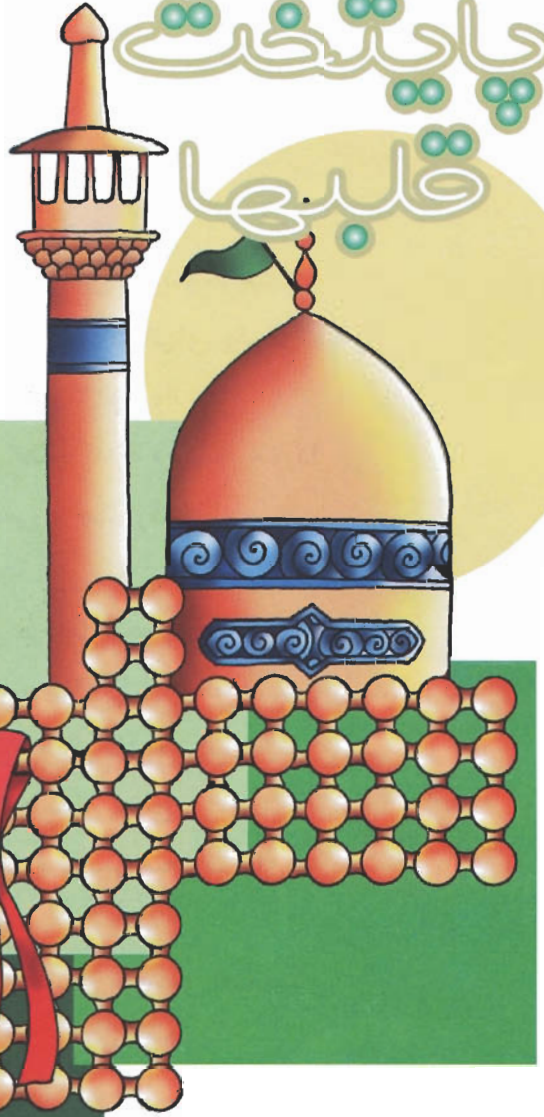


# پایتخت قلیبا

اسلام حقیقی به شهادت رسیدند. بعد از آن دو بزرگوار نوبت به فرزندان پاک و برگزیده آنها رسید که متأسفانه همه این بزرگواران، از طرف حاکمان وقت و مردم بی وفا مورد اذیت و بی مهری قرار گرفتند؛ به طوری که نوه بزرگ پیامبر (ص) را با زهر شهید کردند و نوه دیگر آن حضرت را در صحرای کربلا با همراهان و فرزندانش به شهادت رساندند، و بعد...

همه امامان معصوم ما بعد از سالها مبارزه و جهاد، یکی پس از دیگری شربت شهادت نوشیدند. راستی، آیا در میان امت اسلام کسی نبود که اهل بیت پیامبر (ص) را یاری کند؟ چرا، امامان بزرگوار ما یاران وفاداری داشتند که بسیاری از آنها به شهادت رسیدند و بسیاری دیگر در بین مردم باقی ماندند و احکام نورانی اسلام را زنده نگاه داشتند. در این میان، سهم بعضی از ملت‌ها را هم نباید نادیده گرفت. خوشبختانه ملت ایران، ملتی است که از همان ابتدای امامت فرزندان پیامبر (ص) عاشقانه از امامان خود حمایت کرد و به محبت اهل بیت مشهور شد.

ما ایرانی‌ها، قرن‌هاست که با نام و یاد معصومین (ع) زنده‌ایم و به این عشق، افتخار می‌کنیم. سند این افتخار هم ضریح پاک امام هشتم در شهر مشهد است. مشهد پایتخت ایران نیست، اما پایتخت دل‌های مردم مسلمان است. ما افتخار می‌کنیم که خداوند، مقدر کرد آرامگاه یکی از برگزیدگان خاندان پیامبر (ص) در خاک ایران باشد. به خاطر همین است که ضریح پاکش را مثل نگینی در آغوش می‌کشیم و از درخشش گنبد طلایی‌اش، زندگی می‌گیریم.



پیامبر (ص) که از دنیا رفت، مسلمانان

سعی کردند به سفارش‌های او عمل کنند؛ اما خواسته یا ناخواسته بعضی از عزیزترین یادگارهای پیامبرشان را نادیده گرفتند. اهل بیت پیامبر (ص) اولین کسانی بودند که مورد بی مهری قرار گرفتند. حضرت علی (ع) و حضرت زهرا (س) به خاطر غفلت و گمراهی مسلمانان، آزارهای فراوانی را تحمل کردند و هر دو آنها در راه حفظ



# دنیایی از اکیلی و پولک

عرفان نظراهارای



دنیای ما پر بود از شور  
از قصه شنگول و منگول  
از بزبز قندی که جنگید  
با گرگها، با گله غول



مرغی که تخمی از طلا داشت  
آن جوجه های پرخنایی  
یک قسمت از دنیای ما بود  
بزهای زنگوله طلایی



دنیای ما جامی شد انگار  
در تیله چشم عروسک  
کاغذ کشی و گوی رنگی  
دنیای از اکیلی و پولک



دنیای ما یک روز گم شد  
در کهکشان راه شیری  
کاش ای خدا می شد که آن را  
تا هیچ وقت از ما نگیری

ما بچه ها اهل زمینیم  
اما زمین دنیای ما نیست  
این یک وجب دنیای خاکی  
تا آخرش هم جای ما نیست



دنیای خالی از گل سرخ  
دنیای سنگ و سد و دیوار  
دنیای آدمهای بدجنس  
گرگ بد و روباه مکار



اینجا علی بابا غریبه است  
اینجا عمو نوروز تنهاست  
طفلک ننه سرمای قصه  
در چشم هایش غصه پیداست



انگار یک جادوگر پیر  
با یک عصای سحرآمیز  
باغ قشنگ قصه ها را  
- دنیای ما را - کرده پاییز







یکی بود، یکی نبود. جنگلی بود. توی این جنگل یک پری زندگی می‌کرد. این پری مثل همهٔ پری‌ها خوشگل بود. مهربان بود. دو تا بال کوچولو داشت و یک چوبدستی که با آن کارهای عجیب و غریب می‌کرد.

نزدیک جنگل قصهٔ ما یک مدرسه بود. هر روز وقتی مدرسه تعطیل

می‌شد، بچه‌ها یکی یکی... دو تا دو تا... سه تا

سه تا... می‌آمدند توی جنگل، بازی می‌کردند،

تو سر و کلهٔ هم می‌زدند و می‌رفتند. سر و

صدا و حرفهای بچه‌ها به گوش پری

می‌رسید. بعضی حرفها خنده‌دار بود،

بعضی حرفها بی‌مزه... اما یک بار

پری از شنیدن صدای یک پسر،

نزدیک بود غش کند. صدا، خیلی

بلند نبود. ترسناک هم نبود. اصلاً

یک صدای معمولی بود. پس چرا

پری می‌خواست غش کند؟ خودتان

قضاوت کنید!

تصور کنید یک پری لطیف زیبا که بالای

یک درخت گیلاس نشسته، چنین حرفهایی را

بشنود:

«هی...! با تو هستم زرافهٔ گردن دراز!... اینقدر

جفتک نیران! گوشهای درازت را باز کن... اگر امروز هم خُل بازی

دربیاوری و بیایی دم در خانه شکایتم را به پدرم بکنی، فردا می‌زنم صورتت

را له می‌کنم...»

پری به پایین درخت نگاه کرد. پسری دست به کمر را دید که با

انگشت دست دیگر، پسر کوچکی را تهدید می‌کرد. حرفهای بد، تند و تند

از زبان پسر بیرون می‌آمد و مثل یک دسته زنبور زهردار توی هوا ول می‌شد.

پری اصلاً دلش نمی‌خواست از نیروی سحرآمیز خود استفاده کند، اما

چاره‌ای نداشت. چوبدستی خود را به طرف پسر گرفت و حرفهای بد پسر را

خط زد و به جای هر حرف بد یک \* گذاشت.

پسر همان طور که دست به کمر ایستاده بود و تهدید می‌کرد، یک

مرتبیه حرفهای بی‌سروته و عجیبی از دهانش بیرون آمد:

«... گوش کن \* با تو هستم \* ... خیال نکن \* هستی. دماغت را بگیرم \* ...»

نویسنده: سرور کتبی

# پسری که آژیر می‌کشید



...می‌روم می‌اندازمت تو \*\* بعد \*\*\* ...

به جای هر \* صدای یک آژیر کوتاه، شبیه آژیر دستگانه‌های فرستنده موشک از دهان پسر بیرون می‌آمد. بچه‌هایی که آن دور و اطراف بودند، با شنیدن صدای پسر ایستادند. صدای او عجیب و غریب بود. حرفهایش مخلوطی از کلمه و آژیر بود. مثل پیامهای موجودات فضایی. کسی حرفهای پسر را نمی‌فهمید.

یکی گفت: «اِهه... مثل موجودات فضایی حرف می‌زند.»

دومی گفت: «هاها... هاها... فکر می‌کنم زده به سرش...»

ولی هر اتفاقی افتاده باشد، من یکی خیلی خوشحالم. دلم خنک

شد. خیلی خیلی خنک!...»

پسر همان طور بد و بیراه می‌گفت و علامت‌های فضایی تند

و تند از دهانش پایین می‌ریخت. بچه‌ها دور او جمع شدند.

گفتند و خندیدند. بعد هم راهشان را کشیدند و رفتند. پسر

تنها شد؛ تنها و خیلی عصبانی. سرش را به یک درخت کوبید

و گفت:

« \*\* به این شانس. نمی‌دانم کدام \*\* باعث شده من \*\* این

طوری به جای حرف زدن آژیر بزنم. اگر بیداش می‌کردم مثل \*

می‌چسباندمش به دیوار...»

پری کمی ترسید. خودش را لای شاخ و برگ

درخت پنهان کرد. چون تهدیدهای پسر واقعاً

جدی بود.

چند لحظه بعد پسر آن قدر

عصبانی بود که نمی‌شد حتی یک

کلمه درست و حسابی توی

حرفهایش پیدا کرد. حرفهایش فقط

شده بود آژیر. پسر چند بار سرش

را به درخت کوبید. بعد آژیرکشان

دور شد.

پری گفت: «یک پسر آژیرکش،

چیز جالبی نیست. او حتماً برای

مشکلش راه حلی پیدا می‌کند.»

بالهای توری‌اش را تکان داد و

از روی درخت گیلاس بالا پرید.







# مترو

## سرویس مدرسه ما است

آزاده اکبری خرازی

علی دانش آموز کلاس دوم دبستان ابن سیناست و مادرش نزدیکیهای مدرسه اش در یک مطب کار می کند.

خانه علی در شهر کرج است و علی مجبور است هر روز با مترو به مدرسه بیاید. علی مترو را خیلی دوست دارد. چون می تواند از پنجره بیرون را تماشا کند، از تونل رد شود و در مترو دوستهای جدیدی پیدا کند.

مترو یک جور قطار است که برای مسافرتهای کوتاه از آن استفاده می شود؛ مثلاً چون تهران خیلی بزرگ است برای رفت و آمد در آن، متروهای زیرزمینی کار گذاشته اند یا چون فاصله شهر کرج از تهران کم است، به جای قطار از مترو استفاده می شود.

بچه های زیادی هر روز سوار مترو می شوند تا به مدرسه برسند. نازنین روی یکی از صندلی های مترو در طبقه بالا نشست و با خواهرش مریم، منظره های اطراف را تماشا می کند. مادر نازنین معلم است و نازنین هم در مدرسه مادرش درس می خواند.

مریم به کودکان می رود و هر روز عصر، سه نفری به خانه برمی گردند. نازنین درباره مترو می گوید: «من مترو را دوست دارم. ولی وقتی خسته هستم، دلم می خواهد بخوابم؛ ولی روی صندلی خوابم نمی برد»

و کلافه می شوم. تازه بعد از این یک عالمه پله هست که باید بالا و پایین برویم.»

نازنین همیشه می ترسد که نکند مریم کوچولو در شلوغی پله ها بین دست و پای مردم گم بشود، اما علی می گوید در پله ها همیشه دست مادرش را می گیرد تا گم نشود. در شلوغی و سروصدای پله های خروجی، بچه های زیادی به دنبال مادر و پدرشان می روند. آنها باید سریعتر بروند تا به اتوبوسها برسند. گاهی اوقات حتی پدر و مادرها مجبور می شوند آنها را بغل کنند.

مرتضی کلاس پنجم دبستان است و تنهای تنها از کرج به تهران می آید. مرتضی می گوید: «مترو خیلی بزرگ است. روزهای اول می ترسیدم که بین این همه آدم گم بشوم. بعد کم کم عادت کردم و با مأموران مترو هم دوست شدم. مترو برای من مثل سرویس مدرسه است!»

برای مرتضی هم پایین رفتن از پله ها سخت است. او



چون از صبح در خیاطی حوصله‌اش سر می‌رود. الناز هم مثل الهه ۵ سالش است و با مادرش به تهران می‌آید. الناز معمولاً در مترو می‌خوابد. او عادت کرده که در این مسیر نیم ساعته چرتی بزند تا وقتی به خانه می‌رسند، بتواند تلویزیون نگاه کند.

اما امیر هر روز صبح با پدرش از تهران به کرج می‌رود. امیر هم صبحها در مترو می‌خوابد، اما بعد از ظهرها با پدرش حرف می‌زند یا به آدمهای توی مترو نگاه می‌کند. امیر حتی یکبار اتاقک راننده را هم دیده است. امیر می‌گوید: «هر قطار، دو تا اتاقک راننده دارد. آنجا پر از دکمه است. من روی صندلی راننده هم نشستم. دوست دارم باز هم آنجا را ببینم و موقع حرکت قطار پیش راننده بایستم!»

محمد هم می‌گوید: «از وقتی سوار مترو می‌شوم، دوست دارم در آینده راننده مترو بشوم. آن وقت به بچه‌ها اجازه می‌دهم بیایند و ببینند که قطار چطور حرکت می‌کند.»

علی، نازنین، مریم، مرتضی، محمد، مهدی، الهه، الناز و امیر بچه‌هایی هستند که هر روز مدتی از وقتشان در مترو می‌گذرد آنها در تمام این راه، همراه و همسفر بقیه مسافرها هستند؛ دوستان کوچک مترو!

می‌گوید: «وقتی درهای مترو باز می‌شود، یکدفعه همه مسافرهای قطار به سمت پله‌ها هجوم می‌برند و همدیگر را هل می‌دهند. این خیلی بد است!» مرتضی حالا دوستانی هم در مسیرش پیدا کرده. محمد و مهدی با اینکه ۲ سال از او بزرگترند، دوستان خوبی برای او هستند. آنها تمام مسیر را با هم حرف می‌زنند و خاطرات مدرسه‌شان را برای هم تعریف می‌کنند. بعضی بچه‌های کوچکتر هم هستند که با مادرهایشان به سر کار می‌روند. الهه ۵ سالش است و با مادرش به یک خیاطی می‌رود. به الهه در مترو خیلی خوش می‌گذرد:





## داستان‌های یک قل، دو قل

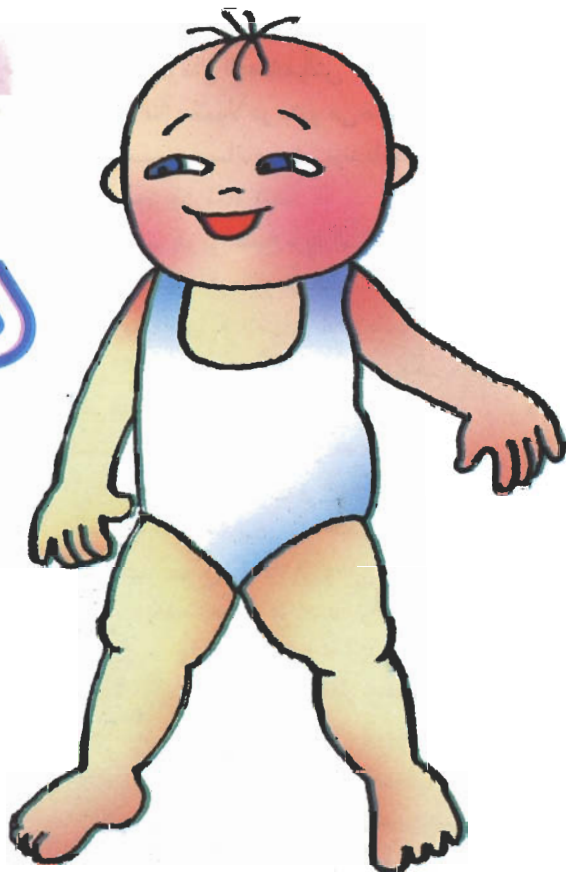
قسمت دهم

# مامانی قلابی

ظاهره ایبد

مامانی خیلی کار داشت. هی این محمد حسین هم اووه، اووه می‌کرد. بعدش هی مامانی، مامانی قلابی را پراز شیر می‌کرد و می‌گذاشت توی دهنمان. محمدحسین اسم شیشه پستانک را گذاشته بود مامانی قلابی. مامانی یک متکا گذاشت زیر سر مامانی قلابی من و یک متکا هم گذاشت زیر سر مامانی قلابی محمد حسین و ما را یک وری خواباند. بعد خودش رفت توی آشپزخانه. من مامانی قلابی را از توی دهنم انداختم بیرون و گفتم: «محمد حسین، مامانی این روزها خیلی تنبلی می‌کنه‌ها؛ امروز انگار ما رو دوست نداره، همه‌اش با این مامانی قلابی بهمون شیر می‌ده.»

محمد حسین می‌ترسید که اگر حرف بزند، مامانی قلابی از توی دهنش بیفتد بیرون و او نتواند دوباره شیر بخورد. فقط صدای قورت دادنش می‌آمد. آن قدر شکمو بود که کلی شیر از دهنش ریخته بود روی متکا. من فقط شیر مامانی را می‌خواستم، حوصله‌ام هم سر رفته بود. مامانی هم همه‌اش توی آشپزخانه بود. اصلاً این آدم بزرگ‌ها خیلی شکمو هستند، کلی غذا می‌خورند، چیزهای عجیب و غریب هم می‌خورند. کاشکی مثل مانی‌ها شیر می‌ریختند تو شیشه و می‌خوردند، آن وقت





دیگر مامانی این قدر نمی‌رفت تو آشپزخانه و می‌آمد ما را بغل می‌کرد. من باید یک کاری می‌کردم که مامانی بیاید و بغلم کند. می‌خواستم گریه کنم. محمد حسین شکمو شیرش را خورد و مامانی قلابی را انداخت بیرون. بعد یک‌هوا صدایی از دهنش آمد بیرون که تا حالا من نشنیده بودم. یک کمی که گذشت دوباره همان صدا آمد. من خنده‌ام گرفته بود. اولش شکم محمد حسین می‌رفت پایین، بعد سینه‌اش می‌آمد بالا و یکدفعه می‌گفت: هع!

باز هم همان صدا آمد. من خندیدم. محمد حسین گفت: «خنده... هع... داره؟»

من بیشتر خندیدم، چون وسط حرفش آن صدا آمد. خب خنده‌دار بود دیگر.

محمد حسین خیلی اخم‌آلود بود، گفت: «می‌زمنت ها محمد مهدی... یادت... هع رفته تو شکم مامانی که... هع بودیم بند نافت هع...»

من خیلی خنده‌ام گرفته بود. یکدفعه مامانی آمد به محمد حسین گفت: «چیه عزیزم، سسکه‌ات گرفته؟ الان خوب می‌شی.»

من فهمیدم که اسم آن صدا، سسکه است. بعد محمد حسین را بغل کرد و دمر و

انداخت روی پایش و یواش زد توی کمرش. کاشکی من هم سسکه می‌کردم، آن وقت مامانی بغلم می‌کرد. بعد یک‌هوا صدای

دیگر از دهن محمد حسین آمد بیرون. این صدا با آن یکی فرق

داشت، من هم وقتی شیر می‌خوردم این جور می‌شدم. اول شکم باد

می‌کرد؛ بعد یک چیزی توی راه می‌رفت و می‌آمد

و می‌آمد تو گلویم، بعد از دهنم می‌زد بیرون. مامانی گفت: «خب آروغت رو هم زدی.»

بعد به من نگاه کرد و گفت: «آه... تو که باز شیرت رو نخوردی. همیشه

که رشد نمی‌کنی. دوست نداری؟ بیا شیر خودم رو بخور.»





بعد تا خواست مرا بغل کند، محمد حسین زد زیر گریه.  
این محمد حسین خیلی بدجنس بود، حسودی اش می شد.  
مامانی گفت: «چی عزیزم؟»

محمد حسین حسابی جیغ و داد راه انداخته بود، من  
برایش زبان درآوردم؛ ولی دیدم که راست راستکی گریه  
می کند، اشکش ریخته بود بیرون. بعد یکهو شیری را  
که خورده بود، آورد بالا. مامانی تندى بغلش کرد. محمد حسین  
باز هم گریه می کرد و باز دوباره شیر آورد بالا. مامانی گفت:  
«وای خدا، بچهام چش شده؟»



محمد حسین هی پاهایش را جمع می کرد

تو شکمش. حتماً دلش درد می کرد. من هم وقتی دلم درد می گرفت،  
همین جوری می کردم. مامانی شکمش را مالید. محمد حسین خیلی  
بدجور گریه می کرد. مامانی بغلش کرد و راه رفت. محمد حسین  
آرام نشد، بعد دوباره شیر آورد بالا. من دلم برایش سوخت، دیگر  
کلک نمی زد. می خواستم برایش گریه کنم. مامانی گفت: «لان  
زنگ می زنم بابا بیاید، بیریمتون دکتر.»

من که دلم درد نمی کرد. من اصلاً دکتر دوست نداشتم. مامانی  
گفت: «این شیر خشکه که بابا خریده، فایده نداره، به تو که نمی سازه،  
تو هم که دوست نداری، باید عوضش کنم.»

به مامانی گفتم: «زحمت نکش، ما از این مامانی قلابی ها نمی خواهیم،

ما شیر خشک دوست نداریم، شیر تر می خواهیم.»

حیف که مامانی زبان نی نی ها را بلد نبود. کاشکی یک نی نی پیدا می شد  
برای این آدم بزرگ ها کلاس زبان نی نی ها می گذاشت، تا آنها بفهمند که ما چه

می گوییم و چه می خواهیم.

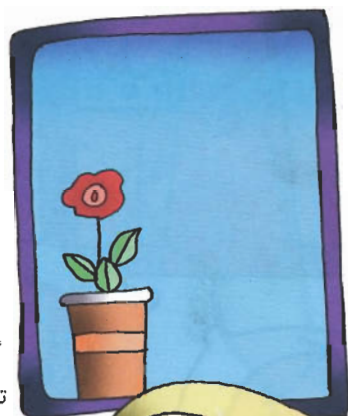
بعد مامانی تندى

لباس ما را عوض

کرد تا بابا بیاید.

محمد حسین آرام

نمی شد.







# بازی شمع و گل و پروانه

شرح بازی  
روی جلد

دردار در فضای باغ رها کند. اگر نتوانستید موارد بالا را سر رها تان جمع کنید (یعنی عددی نیاروید تا در خانه آنها فرود آید)، باید آن قدر یک راه را تکراری بروید تا سرانجام در خانه های مربوطه قرار بگیرید.

در پایان برنده کسی است که زودتر در خانه پایان قرار گیرد. (البته با مورد خاصی که برای هر شرکت کننده تعیین شده است؛ یعنی گل با روبان، پروانه با شیشه و شمع با کبریت).

می شوید که یک راه را دوباره بروید. سعی کنید راهی را انتخاب کنید که زودتر به خانه پایان برسید. البته باید به دستور خانه هایی که در آنها قرار می گیرید هم عمل کنید.

بازیکنی که گل در اختیار دارد، باید حتماً یک روبان رنگی هم سر رهاش جمع کند تا وقتی به خانه پایان می رسد، روبان را دور گل بگذارد و گل را در گلدان قرار دهد.

بازیکنی که شمع در اختیار دارد، باید حتماً سر رهاش یک کبریت هم بردارد تا وقتی به خانه پایان

می رسد، شمع را روشن کند و در سقاخانه بگذارد. سرانجام بازیکنی که پروانه دارد، باید یک شیشه رنگی هم بردارد تا در پایان پروانه را از داخل شیشه رنگی

در این بازی به ۶ عدد کارت شماره دار (۶-۱) و همین طور سه عدد مهره به تعداد بازیکنان، نیاز دارید. پیش از شروع بازی این دو را تهیه کنید.

۳ شرکت کننده بازی در آغاز باید از میان شمع، گل و پروانه یکی را انتخاب کنند. (اگر در این باره به توافق نرسیدید، می توانید قرعه کشی کنید).

بعد از این که هر کدام از بازیکنان یکی از این سه را مطابق شکل انتخاب کردند، بازی را از خانه شروع آغاز می کنند. در آغاز به پلی می رسیدید که یکی از بخشهای آن خراب است. اگر در آن قرار بگیرید، شمع یا گل یا تور پروانه شما به داخل رودخانه سقوط می کند و باید بازی را از شروع آغاز کنید. همین طور در بین راه مواردی وجود دارد که شما را مجبور می کند یا به خانه شروع برگردید یا توانتان را کم می کند. (برای جبران باید به خانه رودخانه بروید. آب رودخانه توان شما را بالا می برد). البته به یاد داشته باشید که تمام این موارد زمانی است که در این خانه ها فرود بیایید.

گاهی برای مواردی، مجبور





# وقتی کفگیر به ته دیگ می خورد!



همه ما، هم کفگیر را خوب می‌شناسیم، هم دیگ را! این را هم می‌دانیم که دیگ و کفگیر، سالهای سال است در آشپزخانه مشغول به کار، و در اصل همکاری هستند؛ اما به رسم بعضی از معلم‌ها که به تکرار و دوره کردن دروس عقیده دارند، مورد استفاده هر کدام را یک بار دوره می‌کنیم! کفگیر، وسیله‌ای است مانند یک قاشق بزرگ (البته نه به گودی قاشق) با سوراخهای متعدد و دسته‌ای نسبتاً بلند. کار آن جمع کردن کف روی برنج در حال پخت است. بعد از این که برنج پخته شد، با همین کفگیر پلو را در ظرفها می‌کشند و تقسیم می‌کنند.

دیگ هم همان قابلمه خیلی بزرگ است که معمولاً در مراسم عروسی یا عزاداری یا هر مناسبتی که لازم باشد برای عده زیادی غذا تهیه شود، از آن استفاده می‌کنند. یکی از این مراسم معمول و رایج در کشور ما پختن غذاهای نذری در ایام ماه محرم است.



کفگیر پلو را برمی داشت و در ظرف هر کدام از آنها مقداری می ریخت. این کار آن قدر ادامه پیدا می کرد تا دیگ از پلو خالی می شد و صدای کفگیری که به ته دیگ می خورد، شنیده می شد. این صدا علامت تمام شدن پلو بود. مردمی که غذا نگرفته بودند، با ناراحتی و ناامیدی به خانه برمی گشتند و در پاسخ به زن و فرزندانشان می گفتند: «موقعی نوبت به ما رسید که کفگیر به ته دیگ خورد!» رفته رفته کفگیر به ته دیگ خوردن در بین مردم ضرب المثل شد؛ به طوری که امروزه، هر وقت کسی بخواهد بگوید قبلاً همه چیز داشته ام، ولی حالا چیزی ندارم و انتظار کمک نداشته باش؛ می گوید: «متاسفم! کفگیر به ته دیگ خورده!»

### دوستان خوب مجله

بسیاری از ضرب المثل ها در شهرها و روستاهای شما وجود دارند که ما از آنها اطلاع کافی نداریم. شما و بخصوص پدر و مادرتان از آنها آگاهی دارید. برای ما این ضرب المثل ها و علت آنها را بنویسید. یک صفحه کاغذ A4 برای این کار کافیست. البته حتماً به نام خودتان و شهر یا روستایتان آن را چاپ می کنیم؛ به شرط آن که نام و نشانی را فراموش نکنید! نشانی ما هم در صفحه ۳ چاپ شده است. منتظریم.

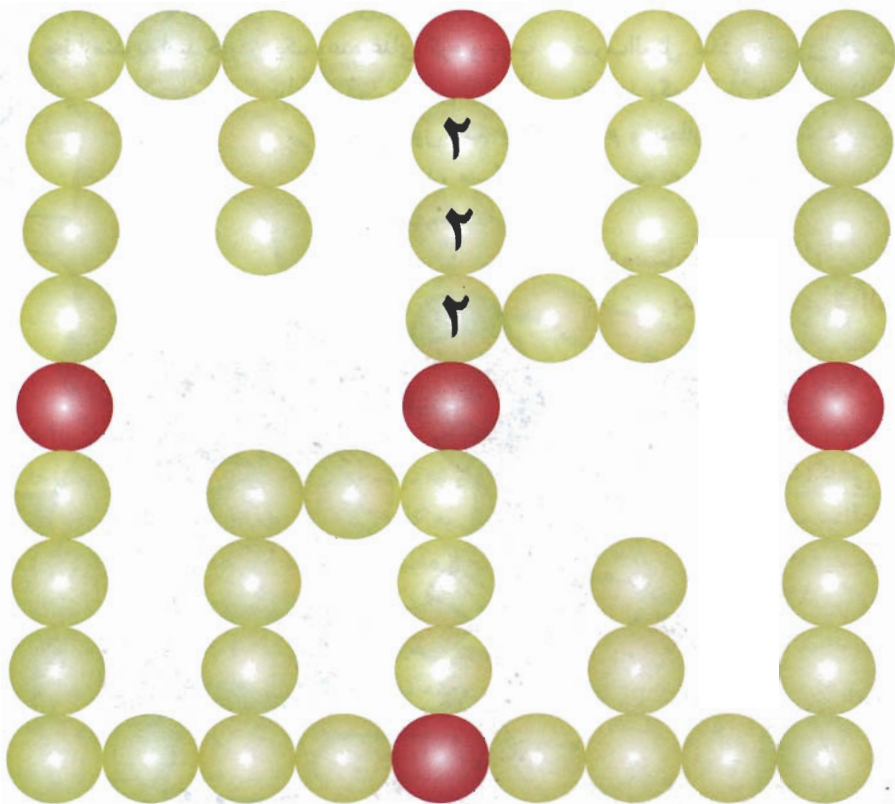
غذاهای نذری معمولاً بسیار لذیذ و معطر است؛ چون از برنج درجه یک، گوشت تازه و بهترین روغن ها تهیه می شود و بین عزاداران ایام محرم و فقیران و نیازمندان تقسیم می شود؛ هر چند که بسیاری از مردم با وجود این که نیازمند نیستند، به دلیل اعتقاد به برکت غذاهای نذری، سعی می کنند هر طور شده کمی از آن غذا نصیبشان شود. در زمانهای گذشته، وقتی که غذا آماده می شد و بخار معطر پلو خورشتهای ایرانی همه جا می پیچید، مردم فقیر و نیازمند، به امید خوردن یک وعده غذای گرم و چرب برای گرفتن سهمی از آن از سر و کول هم بالا می رفتند. مسؤول تقسیم غذا، با





# سه رقمی یا چهار رقمی؟

همان طور که می بینید، عددهایی در این صفحه در کنار جدول قرار داده شده اند که بعضی از آنها سه رقمی هستند و بعضی چهار رقمی. قلم به دست بگیرید و این عددها را در خانه های جدول قرار دهید؛ البته ما برای راهنمایی شما، عدد سه رقمی ۲۲۲ را در جدول قرار داده ایم. می توانید حل جدول را از خانه های اطراف این عدد شروع کنید. یادتان باشد در ۵ خانه رنگی تیره نباید چیزی بنویسید.



شرح  
خانه های  
جدول

عددهای  
سه رقمی

۲۲۲

۲۲۷

۲۶۱

۳۲۴

۴۲۱

۵۴۱

عددهای  
چهار رقمی

۱۲۹۴

۲۳۱۰

۲۳۵۶

۳۲۱۲

۳۷۹۸

۵۶۸۰

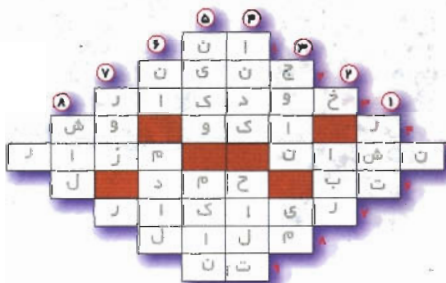
۷۷۵۲

۸۹۴۱

۹۳۷۵

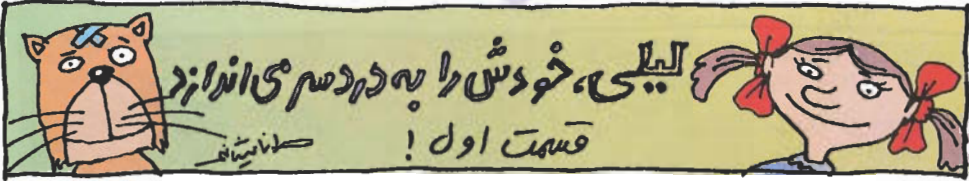
۹۳۸۱

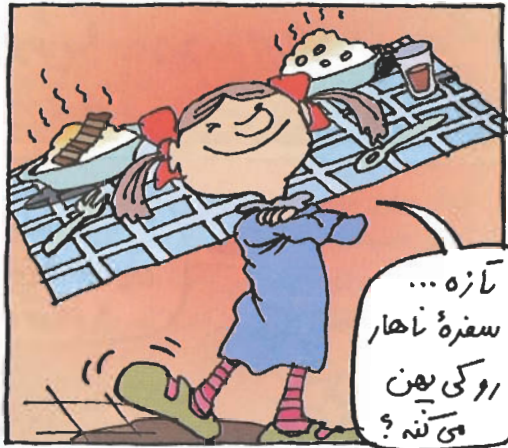
پاسخ جدول شماره قبل



جدول آجر چین











بیا بریم اتاق من، می خوام  
یه چیز نازی نشونت بدم!

دختر من که  
ناخده است، یه  
کار دستی های درش  
می کنه!

خداهه، دختر من با  
اینده هم آتش هشت سالش  
کلی شعر بلده!



اسمش سبزرگه، انقده باهوشه،  
کلی کار ابلهه... سبزرگ بلو سلام!



لحظه ای بعد در اتاق:

اوناهاش!

آخی نازی...  
یه طوطی!



نه خیرم! تازه... تو خودت  
چی؟ حسودیت می شه همین  
هیوون هنرمندی نداری؟

هههههه!

هی... نداری؟



مامان، پستونکم کو؟

وای!

نه نه، چشمم روشن!  
پس تو هنوز...؟



لیلی چه خواهد کرد؟ هفته بعد می بینی!

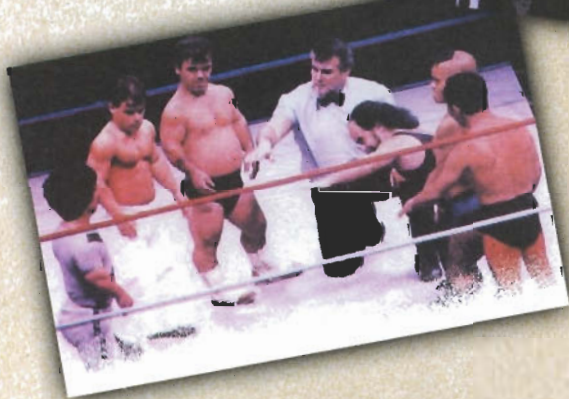
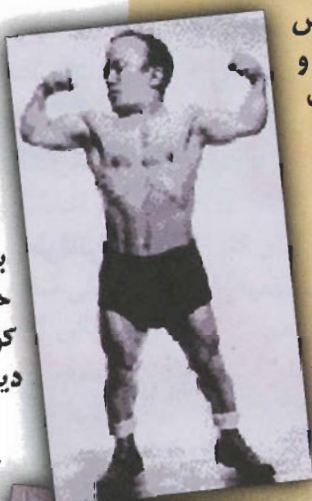




# کشتی مردان توچولو!

در مسابقات WCW است تا به این وسیله جمعیت بیشتری را به سالنهای کشتی بکشانند. افراد شرکت کننده به علت کمبود ماده‌ای در بدنشان به نام «هورمون رشد» از دوران کودکی به کوتاهی قد دچار شده‌اند. این حالت مادرزادی است و معمولاً بجز کوتاهی قد، مشکل دیگری در آنها دیده نمی‌شود.

در هر حال بین ورزش جوانمردانه‌ای که پوریای ولی و جهان پهلوان تختی در این سوی کره زمین انجام می‌دادند، با به اصطلاح ورزش کشتی که در آن سوی زمین به هدف درآوردن پول بیشتر و زیرپا گذاشتن همه اصول پهلوانی انجام می‌شود، به اندازه فاصله جغرافیایی که وجود دارد، اختلاف است.



متاسفانه در همه جای جهان به ورزش کشتی به عنوان یک ورزش جوانمردانه و اخلاقی نگاه نمی‌شود. انواعی از مسابقات کشتی در جهان برگزار می‌شود که هدف اصلی آنها بدست آوردن پول است. مسابقه کشتی مردانی که از رشد قد کمی بهره برده‌اند، یکی از این مسابقات به اصطلاح ورزشی است. در امریکا به این نوع کشتی، WCW گفته می‌شود. افرادی که در این مسابقات شرکت می‌کنند، به دنبال پول یا شهرت هستند.

بنابراین یا باید پیروز شوند یا این دست کم در ازای دریافت پول در برابر فرد پیروز تا مدت زمانی مقاومت کنند. این مسابقات در بیشتر اوقات از کنترل داوران خارج می‌شود و به صحنه زد و خورد تبدیل می‌شود. طرفداران هر دو شرکت کننده در دو سوی سالن با هم دعوا می‌کنند و هیچگونه اصول اخلاقی را رعایت نمی‌کنند. این تیم‌ها زیر نظر افرادی که به آنها «مدیر تیم» می‌گویند اداره می‌شود. مدیران این تیم‌ها به ورزشکاران خود مانند یک کالا نگاه می‌کنند و سعی می‌کنند با دادن انواع مواد نیروزا و محرک، توان جسمی آنها را بالا ببرند. خوشبختانه این نوع مسابقات مورد تایید بسیاری از کشورها نیست و در مسابقات المپیک و رقابتهایی که فدراسیون بین‌المللی کشتی (فیلا) طرح ریزی و اجرا می‌کند، جایگاهی ندارد. کشتی مردان کوچک یکی از این نوع مسابقات است. هدف ترتیب‌دهندگان این مسابقه ایجاد تنوع



# می خواهیم حرفه‌ای شویم اما نه مثل آرنولد!

دیدار با  
بازیگران  
«دارا و ندار»

سهراب و سه دوست دیگرش با همکاری خسرو که فرانش مدرسه و دایی سهراب است سعی می‌کنند تا خرج عمل جراحی دوستشان،

اویس طوفانی اصل

سعید را از هر راه ممکن بدست بیاورند. این گروه چهار نفره در برابر گروه چهار نفره مصیب موفق می‌شوند با تقلب جایزه مدرسه را که یک دوچرخه است، به دست بیاورند. آنها در خیابانها ساز می‌زنند و در مراسم و عروسیها به اجرای نمایش می‌پردازند تا این پول را فراهم کنند. در نهایت، گروه سهراب طی یک سرقت مسلحانه به یک طلافروشی دستبرد می‌زنند

و...

آنچه خواندید، خلاصه‌ای از فیلم دارا و ندار بود. دیدار دوست این شماره به گفت و گو با بازیگران کودک و نوجوان این فیلم اختصاص دارد. با هم به دیدار این بازیگران می‌رویم.

● به ترتیب خودتان را معرفی کنید و بگویید آیا قبل و بعد از «دارا و ندار» کار دیگری هم داشته‌اید یا نه؟

**سحر:** من سحر یوسف‌خان هستم و قبل از دارا و ندار در فیلمی به نام «گنج» کار آقای حسن‌پور بازی کرده‌ام.





حرفه‌ای بشوم، اما نه مثل آرنولد؛ من به این کار علاقه داشتم.

● **داستان فیلم چقدر به نظر خودتان می‌توانست واقعی باشد؟**

**سحر:** برایم قابل باور بود.

**محمد امین:** برای من هم قابل باور بود، می‌تواند واقعیت داشته باشد.

**میثم:** من هم باور می‌کردم. بله، من در زندگی خودم هم شبیه این مسأله‌ها را دیده‌ام. آن قدر واقعی بود که بعد از فیلم هم احساس می‌کردم فقیرم و در آن خانه تنگ و کوچک زندگی می‌کنم.

● **یعنی شخصیت درون فیلمت را با دنیای عادی خودت یکی کرده بودی؟**

**میثم:** بله، مثلاً من دائماً احساس می‌کردم مادرم، مادر بزرگم است و با همان لحن درون فیلم با او حرف می‌زدم. مادرم هم نمی‌دانست قضیه چیست و سؤال و جواب می‌کرد که چرا این کار را می‌کنی؟

● **بچه‌های دیگر چگونه؟**

**سحر:** من احساس می‌کردم خیلی بزرگتر شده‌ام و دلم می‌خواست با زور به کوچکتر از خودم کمک کنم.

**محمد امین:** من هم خیلی تغییر کرده بودم، شده بودم همان مصیب. بعد از یکی دو ماه دیگر عادی شدم. تا یکی دو ماه رفتارم در خانه مثل مصیب بود و قلدر شده بودم.

● **به نظر تان قضیه آن سرقت مسلحانه چقدر با این داستان منطبق بود؟**

**محمد امین:** می‌توان گفت آخر فیلم باید یک سرقتی باشد. چون این موضوعی بود که امیرنوری دائم در مورد آن حرف می‌زد. این آسانترین راه و کم خرجترین

**محمد امین:** من محمد امین ذاکرزاده هستم و بعد از دارا و ندار در فیلمهای «شازده کوچولو» و «در حریم یار» بازی کرده‌ام. در «دار و ندار» هم نقش «مصیب» را بازی کرده‌ام.

**میثم:** من میثم راشی هستم. در دارا و ندار نقش «عرفان» را داشتم. پیش از این فیلم هم در بعضی تئاترها و برنامه‌های کودک و نوجوان و تئاترهای خیابانی کار کرده‌ام.

● **چه برداشتی از فیلم دارا و ندار و نقشی که در آن ایفا می‌کردید دارید؟**

**سحر:** به نظر من کار سختی بود ولی من با آن کنار آمدم و خیلی دوستش داشتم. کار هم عالی بود. فیلمهایی که تاکنون در سینما دیده‌ام موضوعاتی شبیه به هم دارند و شخصیت‌های اصلیشان حداکثر دو نفر است، ولی اینجا هفت هشت بازیگر اصلی داشت.

**محمد امین:** من همان چیزی را که از نقشم می‌خواستم درآورده‌ام. البته لذت اصلی آن در پشت صحنه بوده که با چند نفر دیگر از بچه‌ها دوست شدیم.

**میثم:** من هم از نقشم خیلی راضی بودم و دوباره دوست دارم همان نقش را ایفا کنم. فهمیدم که چگونه دست نیازمندان را بگیرم. از نقشم راضی بودم، اما ضمناً

چون آن موقع پدرم تازه فوت کرده بود، غم و غصه هم داشتم.

● **چقدر باور می‌کردید که شما یک بازیگر حرفه‌ای هستید و دارید در یک فیلم حرفه‌ای بازی می‌کنید؟ اصلاً برای این که بازیگر باقی بمانید تصمیمی داشتید؟**

**محمد امین:** من زیاد به این که بازیگر حرفه‌ای بشوم، فکر نمی‌کردم.

**میثم:** من دوست داشتم که



گنده‌تر از بچه‌ها نشان نمی‌داد. حرفهایش را می‌فهمیدیم، به همین دلیل هم بچه‌ها با او راحت‌تر بودند. **سحر:** به نظر من حرفهای بچه‌ها را می‌فهمید و به آنها کمک می‌کرد و با آنها همدست می‌شد. خستگی را از تن بچه‌ها درمی‌آورد و بچه‌ها اگر مشکلی داشتند به او



می‌گفتند و او راهنماییشان می‌کرد.

● **خودتان به عنوان بازیگران کودک و نوجوان چه انتظاری از فیلمهای کودک و نوجوان دارید؟**

**سحر:** فکر می‌کنم سینمای کودک و نوجوان در ایران خیلی کم جا افتاده است و مورد توجه نیست. دوست دارم روی این موضوع بیشتر کار شود یا شخصیتی که به کودک و نوجوان می‌دهند، جوری باشد که بازیگر کودک و نوجوان بتواند آن را درک کند یا مورد تمسخر قرار نگیرد. سینمای کودک و نوجوان خیلی تحقیر شده است.

● **محمد امین:** الان فیلمها همه در مورد عشق و عاشقی است. به بازیگرهای کودک و نوجوان توجهی ندارند. **میثم:** البته در مورد کودک و نوجوان می‌توانند کار خوبی انجام دهند و آن این که فیلمها و کارتونهای مربوط به کودک و نوجوان را در یک سینما پخش کنند. ● **چه موضوعاتی انتخاب کنند؟**

**میثم:** دوست دارم بیشترشان خوشحال‌کننده باشد و بچه‌ها در آن زیاد باشند. حرکات خنده‌آور و کمدی هم داشته باشند.

● **محمد امین:** هیجان و شادی داشته باشد و در مورد یک موضوع نباشد و متنوع باشد. موضوعات جدی را درباره بچه‌ها نشان بدهند.

**سحر:** دوست دارم کودک و نوجوان را بزرگ کنند. بدانند کودک و نوجوان در این سنین به چه چیزهایی احتیاج دارد. اجازه بدهند نوجوان هم خودش را نشان بدهد و دست به کارهایی بزند که دوست دارد.

راه بود. در ضمن مامی خواستیم پول طلافروش را پس بدهیم. **سحر:** جای آن خوب بود و باعث شد فیلم یکنواخت نشود. هم طنز بود و هم احساساتی. از اول تا آخر به یک شکل نبود.

● **میثم فکرهایت را کردی؟**

**میثم:** به نظرم خیلی واقعی بود. محمد امین دائم به آقای خلیلی می‌گفت می‌کشم و آقای خلیلی آخر فیلم به او می‌گفت دفعه آخرت باشد که مرا می‌کشی. همانطور که سحر خانم گفتند این فیلم هم خنده‌دار بود، هم غمگین بود...

● **نقش آن عروس را هم تو بازی کردی؟**

**میثم:** بله، هوا خیلی سرد بود و ما خیلی خسته بودیم. من هر چه دیالوگ را می‌خواندم حفظ نمی‌شدم. آقای حسن پور گفت بهتر است از روی کاغذ بخوانی!

● **درباره برخوردی که با موضوع تنبیه شده بود چه نظری دارید؟**

**میثم:** ما فقط تنبیه درسی داشتیم، بقیه‌اش را نمی‌دانیم. **سحر:** به نظر من تنبیهی بود که باعث یک عمر پشیمانی شد.

● **به نظر شما خسرو چه ویژگی داشت که باعث می‌شد بچه‌ها از نظر روحی به او نزدیک شوند؟**

**میثم:** خب او هم به ما کمک می‌کرد. خیلی خوب با

بچه‌ها ارتباط برقرار می‌کرد. مثلاً ما بلد نبودیم دزدی کنیم و خسرو کمکمان می‌کرد.

● **محمد امین:** آقای عبدی زیاد خودش را







یادت می‌آید؟ همان که می‌خواستی با عیدی امسالت بخری و نتوانستی! لیلا ناباورانه سرش را تکان داد. گفتیم: می‌خواهی با پول قلکم آن را برایت بخرم؟

جوابی جز ناباوری نداشت. دستش را گرفتیم و خیلی جدی گفتیم: پس همین حالا می‌روی توی آشپزخانه و بیش بابا با صدای بلند به سودابه می‌گویی: سلام مامان، صبح بخیر!

لادن - ع از تهران

مجبور شدیم به خانه پدرمان برگردیم. پدر خوشحال بود، اما لجبازی‌های لیلا کلافه‌اش می‌کرد. تا این که سودابه آمد...

پدر دلش می‌خواست من و لیلا سودابه را دوست داشته باشیم. به خاطر

لیلا می‌داند که پدر به نام «سودابه» حساس است ولی همیشه صدا می‌زند: سودابه! پدر دلش نمی‌خواهد که ما - یعنی من و لیلا - سودابه را با نامش صدا کنیم. البته هیچ وقت رویش نشده‌است که از ما بخواهد به جای سودابه چه چیزی

## سودابه نام دیگر مادر من است

همین از سودابه خواست جای خالی مادرمان را برای ما پر کند. انصافاً سودابه هم هیچ بدی به ما نکرد. البته بعضی وقتها عصبانی می‌شود و چیزهایی هم می‌گوید. ولی من فکر می‌کنم مامان خودم هم خیلی وقتها با ما دعا

می‌کرد. پس دلیلی وجود ندارد که با سودابه بد باشیم. دیشب به همه این چیزها فکر کردم. دیدم که چهره پدرم روز به روز خسته‌تر و پژمرده‌تر می‌شود. در ضمن نه او، نه سودابه هیچ کدام نمی‌توانند اخلاق لیلا را عوض کنند. یک لحظه به خودم گفتیم: پس تو چه کارهای؟ دارد دوازده سالت می‌شود! پس می‌توانی کاری بکنی...



امروز صبح وقتی که لیلا از خواب بیدار شد، به او گفتیم: آن عروسک که لباس قشنگ صورتی داشت،

باید بگوییم. ولی من و لیلا خودمان خوب می‌دانیم که دل پدر چه می‌خواهد. درست است که گفتن «مامان» به جای نام سودابه برای هردوی ما سخت است، اما من اصراری ندارم که او را صدا کنم. این طوری، هم خیال خودم راحت‌تر است، هم بابا ناراحت نمی‌شود. ولی لیلا... امان از دست این خواهر کوچولوی لجبازم! درست وقتی که پدر به خانه برمی‌گردد، لیلا با صدای بلند می‌گوید: «سودابه! بابا آمد.» و اخم‌های پدر در هم می‌رود...

دیشب با خودم فکر کردم. خیلی فکر کردم تا به نتیجه رسیدم. دیدم لیلا کوچکتر از آن است که بفهمد در قهر کردن مامان، بابا تقصیری نداشته است. نمی‌گویم اصلاً تقصیر نداشته، ولی من شاهد بودم که بابا تمام سعی خودش را کرده بود تا مامان از او جدا نشود، ولی مامان نتوانست بماند. بابا حتی اجازه داده بود که من و لیلا هم با مامان برویم؛ اما وقتی که مامان تصمیم گرفت با کس دیگری ازدواج کند، من و لیلا





# داستان ارواح

## (افسانه‌ای از کشور کره)

قسمت اول

نویسنده: ارن سفارد  
مترجم: پرستو پورحسینی

روزی بود و روزگاری، در زمانهای قدیم پسری بود به نام «دانگ چین». او افسانه‌ها را خیلی دوست داشت. هر شب موقع خواب، پیشخدمت پیر آنها که نامش «پک» بود، برای او افسانه‌ای تعریف می‌کرد. «دانگ چین» پسر خیلی خوبی بود، ولی یک اخلاق بد هم داشت و آن این بود که دوست داشت افسانه‌هایی را که می‌شنید، فقط برای خودش نگه دارد. بنابراین هر شب بعد از اینکه «پک» افسانه‌ای را تعریف می‌کرد، او می‌گفت: «آقای پک به من قول بده که این افسانه را برای هیچ کس دیگر تعریف نکنی.» آقای «پک» هم مؤدبانه می‌گفت: «بسیار خوب سرور من، قول می‌دهم.» سالها گذشت و هر شب همین ماجرا ادامه داشت تا این که «دانگ چین» به دوران جوانی رسید. پدرش از روستای مجاوره، برای او همسری همسن خودش انتخاب کرد. شب قبل





افسانه‌ای هستیم که توت‌فرنگی‌های مسموم دارد. پس من هم آنها را بعد از تو در مسیر او قرار می‌دهم که اگر او از آن آب ننوشید، از توت‌های من بخورد و مسموم شود.» صدای دیگر گفت: «من هم افسانه‌ای هستیم که در آن میله‌های داغ هست. من آنها را زیر فرش می‌گذارم که او روی آن قدم می‌گذارد تا به خانه عروس وارد شود؛ در صورتی که او نه آب نوشید و نه توت‌فرنگی خورد من او را با آن میله‌های داغ می‌سوزانم.» صدای دیگر گفت: «خیلی خوب شد، من هم افسانه مار کشنده هستیم. اگر او تا اینجا جان سالم به در برد، من آماده خواهم بود تا به جای همه شما او را تنبیه کنم، به این ترتیب که مار را زیر پالش عروس پنهان می‌کنم. وقتی آنها رفتند که بخوابند، مار هردوی آنها را نیش می‌زند.»

«پک» از ترس ناگهان فریاد زد: «نه!» و با عجله وارد اتاق شد، اما هیچ کس آنجا نبود. با خودش گفت: «عجیب است؛ خیلی عجیب است. من خودم شنیدم که آنها با هم حرف می‌زدند، پس کجا رفتند؟ حتماً آنها همین جا هستند، ولی من نمی‌توانم آنها را ببینم. یعنی من صدای چه کسانی را شنیدم؟»

بچه‌ها شما می‌دانید که «پک» صدای چه کسانی را شنیده بود؟  
ادامه دارد



از عروسی پدر «دانگ چین» به رسم همه دامادها موهای پسرش را مرتب کرد و او را آماده کرد. «دانگ چین» سالها منتظر چنین لحظه‌ای بود. حالا او یک مرد شده بود و احساس غرور می‌کرد. صبح روز بعد «دانگ چین» و پدرش آماده شدند تا برای مراسم عروسی به خانه عروس بروند. همه با عجله به این طرف و آن طرف می‌رفتند و کمک می‌کردند تا خانه را برای ورود عروس آماده کنند. «پک» هم مثل همه مشغول بود. او همان طور که با عجله در رفت و آمد بود، بطور اتفاقی از جلوی اتاق «دانگ چین» گذشت. او ناگهان صدای چند نفر را شنید که آهسته با هم حرف می‌زدند. با خودش گفت: «عجیب است آقای «دانگ» که در اتاقش نیست، پس چه کسی ممکن است آنجا باشد؟

او دزدکی از لای در نگاه کرد. هیچ کس در اتاق نبود، ولی او باز هم ززمزه چند نفر را شنید که خیلی هم ناراحت و عصبانی بودند. یکی از آنها گفت: «عروسی او امروز است. ما باید تصمیم بگیریم که کارهایی انجام دهیم.» دیگری گفت: «ما باید کار او را نلافی کنیم، چون او بود که اجازه نمی‌داد افسانه‌های ما برای دیگران گفته شود.» صدای سوم گفت: «او باید تنبیه شود.» صدای دیگر گفت: «بله او باید تنبیه شود، اما چطور؟»

«پک» خیلی ترسیده بود. او باز هم گوش کرد و شنید که یکی از صداها پیشنهاد کرد: «چون من افسانه‌ای هستیم که یک چاه آب زهرآگین در آن هست، پس من چاهم را سر راه او قرار می‌دهم. اگر او از آب من بنوشد، به شدت مسموم می‌شود.» دیگری گفت: «من هم





# رایانه‌ها

## به نقاشی‌های متحرک جان می‌بخشند



از سه زاویه مورد بررسی قرار می‌گیرند: طول، عرض و بُعد. رایانه می‌تواند این سه ویژگی اجسام را دریابد و نتیجه دریافت اطلاعات خود از تصویر را بر روی پرده نمایشگر نشان دهد. البته این کار را می‌توان به وسیله طراحی با دست نیز انجام داد؛ اما سرعت عمل و پیشنهادهایی که رایانه به متخصص طراحی می‌کند، گاهی بهتر از ذهن آدمی عمل می‌کند. رایانه می‌تواند پشت سر تصویری که شما در برابرتان قرار داده‌اید، برای شما حدس بزند و این

مدتی‌است که دیگر نیازی به آبرنگ و قلم و کاغذ برای ساختن شخصیت‌های کارتونی و نقاشی متحرک نیست. این ادعایی است که متخصصان طراحی رایانه‌ای از مدتها قبل گفته‌اند و امروزه با قدرت آن را ثابت کرده‌اند. در واقع از زمانی که «پالت دیسنی» کارتونی‌ساز جوان شخصیتی به نام «میکی ماوس» را پدید آورد و آن را با داستان هنرمند خود و همکارانش در استودیوی دیزنی آب و رنگ زد و روانه پرده سینماها کرد، مدت زیادی نگذشته است؛ اما امروزه به کمک رایانه‌های پرقدرت، آثار نقاشی متحرک زیبا و دیدنی زیادی ساخته و پرداخته شده است. کارتونهایی علاءالدین، شیرشاه و صدها کارتونی دیگر فقط در مراحل اولیه شخصیت‌پردازی و چهره‌سازی از قلم و آبرنگ کمک می‌گیرند. راستی تصویرهای سه بعدی چگونه ساخته می‌شوند و حرکت می‌کنند؟ این پرسشی است که رایانه به آن پاسخ داده است.

در واقع همه تصاویر از نظر سه بعدی بودن در محور مختصات سه بعدی قرار می‌گیرند. شما در مدرسه یا محور مختصات دو بعدی آشنا شده‌اید؛ اما در سالهای آینده یاد خواهید گرفت که اجسام و تصاویر





ساخته شده‌اند، آنچه را به صورت منطقی باید در پشت سر اجسام و جایی که شما نمی‌بینید قرار داشته باشد، قرار می‌دهد. مگر آن که شما با صفحه کلید رایانه، طرح یا فکر دیگری را از آن بخواهید. برای این کار برنامه رایانه‌ای دیگری را باید به مجموعه کارهایی که مدارهای منطقی در حال انجام آن هستند، اضافه کنید. البته به شرط آن که این برنامه شما هم منطقی باشد! چیزی که امروزه توانایی رایانه‌ها را در طراحی کارتون‌ها چندین برابر کرده است، همکاری نزدیک قسمتی از رایانه به نام «کارت گرافیکی» با بقیه قسمت‌های رایانه است.



کارتهای گرافیکی با نام خلاصه شده CGI شناخته شده‌اند که پس از دادن اطلاعات اولیه به آنها توانایی بی‌مانندی در ایجاد فضا، دکور، شخصیتها و اجسام درون یک کادر نقاشی متحرک از خود نشان می‌دهند.

حدس و گمان را به شکل‌های مختلف در برابر شما به نمایش بگذارد. این توانایی رایانه به دلیل کمک گرفتن این وسیله از «مدارهای الکترونیکی منطقی» است. در این مدارها که براساس اصول ثابت شده علم ریاضیات و فیزیک

## یگ کارتون علمی جدید

«جیمی نوترون؛ پسر نابغه» عنوان کارتون جدیدی است که از آذر ماه (دسامبر سال گذشته میلادی) در حال نمایش بر پرده سینماهاست. فیلم با این پرسش شروع می‌شود که چه می‌شد اگر کودکان می‌توانستند پدر و مادر خود را ناپدید کنند؟ این پرسش که به تخیل بی‌حد و اندازه کودکان مربوط می‌شود، موضوع داستان این فیلم کارتون است. علاوه بر این جیمی نوترون دارای سفینه‌ای است که در زمانی کوتاه او را به مدرسه می‌رساند. او آدمسی می‌چود که هرگاه اراده کند با دمیدن در آن، یک بادکنک آدمسی درست می‌شود که می‌تواند او را محافظت کند. سگ رباتیک و ماشین اصلاح سر از دیگر وسایلی جیمی نوترون هستند که همه به کمک تخیل علمی و هنر نقاشی متحرک رایانه‌ای گرد هم جمع شده‌اند تا چون قطره‌ای اندک به اقیانوس عظیم تخیل کودکان اضافه شوند.





# گردنبند

ناگهان چشمش به پوست گوسفندی افتاد که امام حسن و امام حسین بر روی آن می‌خوابیدند. پوست را به پیرمرد داد و گفت: «این را بگیر. شاید خداوند چیزی از این بهتر به تو ببخشد.» پیرمرد گفت: «ای دختر محمد، من به تو می‌گویم گرسنه‌ام و تو به من پوست گوسفند می‌دهی؟ من با این پوست چگونه خود را سیر کنم؟»

وقتی حضرت فاطمه (س)، این را شنید دست بر گردن خود برد و گردنبندی را که بر گردن داشت باز کرد و به پیرمرد داد و گفت: «بگیر، این گردنبند را بفروش و با پول آن هر چه نیاز داری بخر.»

پیرمرد گردنبند را برداشت و به مسجدی که حضرت محمد (ص) در آنجا بود، بازگشت؛ رو به پیامبر کرد و گفت: «یا رسول الله! فاطمه این گردنبند را به من داد و گفت بفروش.» در همان زمان عمار در میان جمع بود. برخاست و گفت: «یا رسول الله اگر اجازه بدهی من این گردنبند را از او بخرم.»

پیامبر فرمودند: «بخش ای عمار.» عمار پرسید: «پیرمرد گردنبند را چند می‌فروشی؟»

پیرمرد گفت: «به قیمتی که بتوانم با آن

پس از آن که پیامبر اکرم نماز عصر را به پایان رساندند، برای گفتگو با مردمی که گرد ایشان جمع شده بودند، در محراب نشستند. همین موقع پیرمردی ناتوان و لرزان در حالی که لباسهایی کهنه و پاره بر تن داشت وارد شد و رو به حضرت گفت: «یا رسول الله. من گرسنه‌ام به من غذایی بده، برهنه‌ام، لباسی برایم فراهم کن و فقیرم؛ مرا بی‌نیاز گردان.»

پیامبر فرمودند: «چیزی ندارم که به تو بدهم، به خانه دخترم فاطمه (س) برو.»

حضرت محمد (ص) بلال را همراه پیرمرد به سوی خانه فاطمه (س) فرستاد. وقتی که پیرمرد به در خانه حضرت فاطمه (س) رسید، با صدایی بلند گفت: «سلام بر شما باد ای اهل خانه پیغمبر!»

حضرت فاطمه (س) گفت: «بر تو باد سلام! تو کیستی؟»

گفت: «من پیرمردی عرب هستم. گرسنه و برهنه‌ام. از راهی دور آمده‌ام، ای دختر محمد! از مال و دارایی‌ات کمی به من ببخش تا خداوند تو را رحمت کند.»

حضرت فاطمه و امیرالمومنین و حضرت رسول خدا، سه روز بود که چیزی نخورده بودند. فاطمه (س) فکر کرد که چه به پیرمرد ببخشد.



مشک خوشبو کرد و در پارچه‌ای  
 ابریشمی پیچید و آن را به غلام خود داد و  
 گفت: «این را به خدمت حضرت رسول اکرم  
 ببر. تو را نیز به او بخشیدم.»  
 غلام نزد پیامبر رفت و آنچه عمار گفته  
 بود تکرار کرد. حضرت فرمودند: «به نزد فاطمه  
 برو و گردنبند را به او بده. تو را به او بخشیدم.»  
 غلام نزد حضرت فاطمه (س) رفت و  
 پیغام پیغمبر را به ایشان رساند. حضرت فاطمه  
 گردنبند را گرفت و غلام را آزاد کرد. غلام  
 از شادی خندید و گفت: «تعجب می‌کنم از  
 بسیاری برکت این گردنبند. گرسنه را سیر  
 کرد، برهنه را پوشانید، فقیر را غنی کرد و  
 بنده را آزاد کرد و باز به صاحبش برگشت.»

گوشت و نانی سیر بخورم،  
 لباسی بخرم و یک دینار طلا که خرج راه کنم  
 و به شهر و دیار خود بازگردم.»  
 عمار گردنبند را از پیرمرد خرید. لباس و  
 شتری را هم به او بخشید تا با آن به شهر خود  
 بازگردد.  
 پیرمرد هم گردنبند را به عمار داد. عمار  
 گردنبند را با





# زمستان امسال بچه‌های افغانستان گرسنه هستند

از چند ماه گذشته، سرمای هوا در افغانستان شروع شده است و کودکان افغانی در اردوگاههایی که محل زندگیشان است، با گرسنگی و سرما، زندگی سختی را می‌گذرانند. کمکهایی مردم جهان از راه شهرهایی مثل کابل، مزار شریف، شیبیرگان در افغانستان و از شهر کوئته در پاکستان، به اردوگاهها ارسال می‌شود، اما به اندازه کافی پاسخ نیازهای آنها را نمی‌دهد. برای کمک به بچه‌های افغانستان این چند کار مهم در حال انجام است:



اول: غذا و مایحتاج بهداشتی؛ در ماه گذشته به حدود بیست هزار کودک افغانی زیر ۱۵ سال که در اردوگاهها زندگی می‌کنند واکسن فلج اطفال و ویتامین A داده شده است. دوم: مدرسه‌ها در افغانستان تعطیل است، اما تلاش شده است در مناطقی از بلوچستان، پاکستان و شمال افغانستان به بچه‌های اردوگاهها آموزشهای اولیه درسی داده شود. با همه کمکهایی که کشورهای مختلف به افغانستان کرده‌اند، مشکلات جدیدتری در برابر کودکان افغانی قرار گرفته است. تحقیقات نشان داده است که تعداد زیادی از کودکان افغانستان، یک یا دو سرپرست خود (پدر یا مادر یا هردو) را از دست داده‌اند. همچنین سازمان بهداشت جهانی اعلام کرده است که علایمی از انتشار گسترده بیماری سرخک در بین بچه‌های اردوگاهها دیده شده است. بارش برف، وجود سرما و کوهستانی بودن بعضی از مناطق سکونت آوارگان افغانی باعث شده است که کمکهایی جهانی به صورت مناسب اجرا نشود.

قول داده بودیم تا در این صفحه از مجله، از امیدها، لبخندها و شادیهایی کودکان جهان برایتان بنویسیم؛ اما وقتی می‌بینیم و می‌شنویم که کودکان بسیاری از نقاط جهان با چه مشکلاتی روبرو هستند، قولمان را آگاهانه فراموش می‌کنیم. در هر حال نوشتن از غصه‌های کودکان جهان به امید رسیدن به روزهای روشن و شاد بچه‌های دنیاست.





فرستنده:



نشر و عروج

نشانی:

تهران ، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۰  
موسسه عروج امور مشترکان مجله ی هفتگی دوست



دوست

بهای اشتراک : تا پایان سال ۱۳۸۰

تهران : هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۵۵۰ ریال

شهرستانها : هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ی ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶ ،

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

( قابل پرداخت در کلیه ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور )

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران ، مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید .

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء





## کتاب دوست

### عبدالرزاق پهلوان

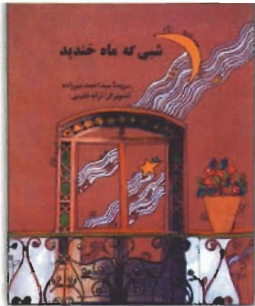


عبدالرزاق، پهلوان جوان و دلیری است که به دعوت ابوسعید به شهر او می‌آید و از لحظه ورود با ماجراهای شیرین و خواندنی روبه‌رو می‌شود.

آقای **نادر ابراهیمی**، نویسنده این داستان و آقای **علی کوثری** هم تصویرگر آن هستند.

این کتاب از سوی گروه همگام با کودکان و نوجوانان و با قیمت ۲۸۰ تومان چاپ و منتشر شده است.

### شبی که ماه خندید



این کتاب ۶ شعر زیبا درباره حضرت امام خمینی دارد، که آنها را آقای **سید احمد میرزاده** سروده است و خانم **ترانه نایینی** هم تصاویر زیباییش را نقاشی کرده است.

این کتاب از سوی انتشارات آستان قدس رضوی و با قیمت ۲۵۰ تومان چاپ و منتشر شده است.

### خانم چمن و درخت زردآلو



میوه‌های درخت زردآلوی توی حیاط رسیده‌اند و خانم چمن منتظر دختر و نوه‌هایش است تا از راه دور بیایند و میوه را بچینند. اما دختر خانم چمن به او پیغام می‌دهد که به این زودی‌ها نخواهد آمد. خانم چمن تصمیم می‌گیرد هر طور شده زردآلوها را برای آنها نگهدارد. آن هم روی درخت!...

نویسنده این داستان زیبا خانم **افسانه شعبان‌نژاد** و تصویرگر آن خانم **عطیه مرکزی** است. این کتاب توسط کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان با قیمت ۱۴۰ تومان چاپ و منتشر شده است.

